



شقایق عاشق

مریم جانزاده

به چشمانی بنگر که از عمق نگاه به تو می نگرد. چرا؟... چرا قلبت را با مرگ راضی نمودی؟ مگر من قصه گوی چشمانت نبودم؟ چرا شهرزاد قصه گویت را با اشک هم آغوش ساختی؟

مگر تو نبودی که در گوشم نجوا میکردی که حتی تحمل دیدن یک قطره اشک را در چشمانم نداری، چرا حال برای سیل اشکهایم دستی دراز نمیکنی؟

مهربانم، من چه کرده بودم، جز عاشقی؟! چرا مرا به جرم عاشقی به صلیب کشیدی؟.....

عاشق زمستان ها.....

اگر تو بودی غریبه تنها نمیشد

چشاش از درد غریبی مژده دریا نمیشد

اگر تو اینجا می موندی

دیگه هیچ دلی نمی شکست

چشمی منتظر نمیشد

کسی سفر نمیرفت

تمام اتفاقات مهم زندگی از یه لحظه آغاز می شود، لحظه ای که می خندی، شاید دخترکی به لبخندت پاسخ دهد، یا آن لحظه ای که باران می بارد، رهگذری شاید چترش را با تو سهیم گردد، و یا آن لحظه ای که عاشق میشوی، شاید چشمی برای اولین بار گریستن را با تو تجربه کند، تمام این اتفاقات زیبا و شاید تلخ، گذشته را به آینده پیوند می زند و سرنوشت را میسازند، زندگی من هم درست از همان لحظه ای نخست که آقای رستگار را در موزه هنری استان دیدم، دستخوش تغییر شد و شاید به مسیر واقعی قدم نهاد، بهتره دست از مقدمه چینی بردارم، و داستان رو از اول برایتان تعریف کنم.

از خانه که بیرون اوادم ساعت سه بود، تقریباً یکساعت وقت داشتم، باید زودتر میرسیدیم، از صبح دلم در جوش و خروش بود، آیا موفق خواهم شد؟ آیا انتظار چند ساله ام با این ملاقات به بار خواهد نشست؟... به پیچ خیابان رسیده بودم بی اختیار به ویتترین مغازه رو برویم نگاه انداختم، مضطرب به نظر میرسیدم، در نگاهم تردید و ناامیدی موج میزد، چشمانم را بستم، دلم نمیخواست چهره درهم و گرفته ام مرا از تصمیمی که گرفته بودم منصرف کند. باید میرفتم. باید این چند قدم را هم برمیداشتم آرام اما نا مطمئن با افکار ازهم گسیخته و مشوش که نمیتوانستم آنرا سروسامان دهم از عرض خیابان گذشتم. برای کوتاهی مسیر پاساژزدانیان را انتخاب کردم راه چندانی نمانده بود، تابلوی "اداره فرهنگ و ارشاد قائم شهر" چشمانم

را نوازش می داد. بی اراده دستم را روی قلبم نهادم تا مبادا از شوق سینه ام را بشکافد و برای رفتن به ساختمان سنگی "اداره فرهنگ و ارشاد" از من پیشی بگیرد، با هر نفس که میکشیدم آرزوهایم را یکی پس از دیگری جلوی صحنه چشمانم میدیدم. آه، خدای من، چه خوشبخت میشدم اگر این ساختمان سنگی مرا به سوی آرزوهایم سوق میداد. مدتی میشد که روی در ورودی ایستاده بودم، نمیتوانستم قدم بردارم، احساس بی وزنی میکردم، نمیدانم از شوق بود یا از خجالت؟ آشکارا میلرزیدم، تمام قوای جسمی ام را در یک چشم به هم زدن از دست داده بودم. وقت زیادی برایم نمانده بود، نباید دیر میکردم، بی اختیار دسته کیفم را در مشت گرفتم و در حالیکه نرده های کنار پله را تکیه گاه قرار داده بودم، دوان دوان از پله ها بالا رفتم، آنقدر دویدم تا مغزم دستور ایست داد. نفس نفس زنان در طبقه سوم را باز کردم از رهگذری که در حال خروج بود اتاق آقای فرخی را خواستم، او اتاق سمت چپ انتهای سالن را نشانم داد، پریشان و مضطرب به سمت انتهای سالن گام برداشتم، در باز بود، با گفتن "میتوانم مزاحمتان شوم" وارد شدم. اتاق خلوت بود، جز مرد پخته و جا افتاده ای که پنجاه سال به نظر میرسید کسی در آن حضور نداشت. به آرامی اما با افکار مشوش و به هم ریخته به سمتش قدم برداشتم.....